

آن که گفت : آری و آن که گفت : نه

برتولت برشت

ترجمه دکتر مصطفی رحیمی

کتاب فرمند

خرداد 1348

مقدمه :

برشت ابتدا با الهام از نمایشنامه ای ژاپنی به نام " تانیکو Taniko " که نخست به زبان انگلیسی و سپس به زبان آلمانی درآمد بود ، نمایشنامه ای آموزشی به نام " آنکه گفت آری " نوشت . این نمایش که به صورت اپرا برای آموزشگاهها نگاشته شده بود ، به سال 1930 در " موسسه آموزشی برلین " و پس از آن در سایر آموزشگاه های پایتخت و سایر شهرهای آلمان به روی صحنه آمد.

این نمایشنامه با اصل ژاپنی آن چندان تفاوتی نداشت و سراسر رمز و عرفان بود ، بدین خلاصه که نوجوانی ژاپنی عازم " زیارت " می شود تا برای سلامت مادر خود " دعا کند " . اما این زیارت به سفری برای مطالعه و تحقیق تبدیل می شود که هدف آن هم جستجوی داروست و هم تحصیل حکمت و معرفت . و " مادر دوستی " سرشار قهرمان نوسال ژاپنی با لزوم مرگ او " تطبیق می یابد .

این اپرا با انتقاد و گفتگوهای شدید مردم مواجه شد ؛ حتی کسانی که نمایش برای آنان تنظیم شده بود نیز ناخشنود بودند. به دنبال این گفتگوها ، برشت در همان سال دو اثر دیگر در همین زمینه نگاشت که ترجمه آنها را در اینجا می آوریم. این هر دو با اپرای نخستین تفاوتی اساسی دارد . توجیه گفتن " آری " ، در همان حالی که امکان گفتن " نه " نشان داده می شود ، از صورت تجرید بیرون می آید و نکته ای عینی و محسوس می گردد.

اشخاص بازی

آموزگار
کودک
مادر
سه نوآموز
گوینده

آنکه گفت آری

صحنه اول

گوینده

نخست باید آداب همرهی دانست
- طریق یاری و راه موافقت آموخت -
بسا کس اند از این مردمان آری گوی ،
که دل به وسوسه راه دیگری دارند.
بسا کس اند ز مردم که در شمار نیند.
بسا کس اند که جایی موافقان رهند،
که خود نه جای هماهنگی است و همراهی .
بدین سبب ،

نخست باید آداب همرهی دانست .

آموزگار در اطاق اول و مادر و کودک در اطاق دوم هستند

آموزگار

من آموزگارم . دبستانم در شهر است . شاگردی دارم که پدرش مرده و غیر از مادر در این دنیا پشت و پناهی ندارد . برای دیدن این دو نفر آمده ام . آمده ام تا از آنها خداحافظی کنم . برای اینکه باید به زودی به طرف کوهها راه بیفتم . شهر ما گرفتار بیماری واگیری است . و در شهری که آن طرف کوههاست چند طبیب بزرگ و عالی مقام هستند . (در می زند) اجازه هست؟

کودک

کیه؟ آها ! آقای آموزگار برای دیدن ما آمده.

آموزگار

تو چرا این همه وقت به مدرسه نیامدی؟

کودک

نمی توانستم بیایم ، مادرم بیمار بود.

آموزگار

نمی دانستم که مادرت بیمار است . برو به او بگو که من آمده ام.

کودک (به صدای بلند ، رو به اطاق دوم)

مادر ، آقای آموزگار آمده اند.

مادر (که در اطاق دوم نشسته است)

بگو بفرمایند تو .

کودک

خواهش می کنم بفرمایید تو.

هر دو وارد اطاق می شوند

آموزگار

مدتهاست که نتوانسته ام بیایم شما را بینم . پسران گفت که شما هم دچار این بیماری شده اید . هیچ بهتر هستید؟

مادر

متأسفانه حالم خوش نیست . حالا که کسی درمانی برای این بیماری سراغ ندارد.

آموزگار

باید درمانی برایش پیدا کرد . راستی برای این آمده ام از شما خداحافظی کنم که فردا صبح به دنبال درمان و دستوری می روم به طرف کوهها . می دانید که در شهر آن طرف کوهها طبیب های بزرگی هستند.

مادر

یک قافله ، دنبال چاره ، میان کوهها . درست . من هم شنیده ام که در آن شهر طبیب های بزرگی هستند ؛ اما این را هم شنیده ام که این سفر ، سفر خطرناکی است . راستی ، موافقید پسر من را هم با خودتان ببرید؟

آموزگار

در این قبیل سفرها کسی بچه ها را همراه نمی برد.

مادر

بسیار خوب . امیدوارم همه کارها رو به راه باشد.

آموزگار

حالا دیگر من باید بروم ، خداحافظ.

به اطاق اول می رود

کودک (که به دنبال آموزگار به اطاق اول آمده است)

می خواستم چیزی به شما بگویم.

مادر از پشت در گوش می دهد

آموزگار

چه می خواهی بگویی؟

کودک

می خواهم با شما به کوه بیایم.

آموزگار

همین حالا به مادرت گفتم که این سفر مشکل و خطرناک است. تو آن قدرت را نداری که پا به پای ما بیایی . از این گذشته ، تو چطور می خواهی مادر بیمارت را تنها بگذاری؟ نه ! همین جا بمان . آمدن تو با ما محال است.

کودک

چون مادرم بیمار است می خواهم با شما بیایم . به خاطر او . می خواهم بیایم و طبیب های بزرگ را ، در شهر آن طرف کوهها ، ببینم . شاید دوا و دستوری پیدا شود. آموزگار

باید دو کلمه دیگر با مادرت صحبت کنم.

به اطاق دوم بر می گردد . کودک پشت در گوش می دهد.

آموزگار

من برگشتم . پسر شما می گوید که مایل است با ما بیاید . به او جواب دادم که نباید شما را در این حال بیماری تنها بگذارد . مخصوصا که این سفر مشکل است و خطرناک . به او گفتم : « آمدن تو با ما محال است » ، ولی جواب داد : « باید بیایم » . به خاطر شما می خواهد بیاید تا در شهر آن طرف کوهها دوا و دستوری پیدا کند.

مادر

حرف هایش را شنیدم . وقتی که می گوید قصد دارد در این سفر خطرناک با شما بیاید ، واقعا راست می گوید.

کودک وارد اطاق دوم میشود.

مادر

از روزی که پدرت از این دنیا رفت

من هیچ کس را جز تو در این دنیا ندارم

هیچ گاه اندیشه ام از تو دور نشد

هیچ گاه نگاهم از تو دور نشد

حتی هنگامی که ممکن نبود :

هنگامی که می بایست نانی برای تو به چنگ آورم ،

لباسهایت را مرتب کنم ؛

و زندگی را راه ببرم.

کودک

راست است . اما با وجود این ها ، هیچ چیز نمی تواند مانع نقشه من بشود.

(کودک و مادر و آموزگار می خوانند :)

می روم (می رود) راهی خطرناک و شگفت

بهر تو (بهر من - بهر او)

سوی شهری ، آنسوی کوه بلند

در پی درمان و دستوری که هست .

گوینده

هر دو دیدند که با هر چه دلیل

کودک آن بود که بود

یکدم از گفته خود بازنگشت .

چون چنین بود ، معلم ، مادر

همصدا گفتند :

(آموزگار و مادر می خوانند :)

ای بسا کس که نسنجیده و نا دانسته

بی سبب همراهند .

لیک این کودک خرد

در بر درد به ماتم ننشست

همره درد نشد

با دواجوی کسان همره شد.

گوینده

وهنوز ،

مادر این گونه سخن می گوید :

مادر (می خواند)

رمقی نیست دگر در تن من

لیک اگر

راستی را سر رفتن داری

پای در راه نه ! اندیشه مکن

برو ، اما بازآی

زود یازآی ، که با رفتن تو

مادرت دیده به در دوخته است.

صحنه دوم

گوینده

همه مردان به عزمی جزم آهنگ سفر کردند
به راهی بر فراز کوه .

میان این کسان آموزگار و کودک ما نیز .

ولی کودک نه با رنج توانفرسای تاب آورد

فسرده دیده اش می گفت :

که باید بازگشتی زود.

سحرگاهان ، به دامان کهستانها ،

دو پای خسته کودک ز رفتن ماند .

آموزگار و سه نفر نو آموز و پشت سر آنها کودک که ظرفی در دست دارد وارد صحنه می شوند.

آموزگار

سربالایی تند و سختی بود . اولین پناهگاه را آن بالا می بینید ؟ آنجا کمی توقف می

کنیم .

سه نو آموز

اگر لازم بود.

سه نفری از سربالائی که در قسمت دوم صحنه بصورت سکوتی درست شده بالا می روند . کودک آموزگار را متوقف می کند.

کودک

می خواهم چیزی به شما بگویم .

آموزگار

چی شده ؟

کودک

حالم خوب نیست .

آموزگار

ساکت ! کسی که به این جور سفرها می آید ، نباید از این صحبت ها بکند . چون به

سربالائی عادت نداری شاید دچار تنگی نفس شده باشی . یک دقیقه همین جا

بنشین تا نفست جا بیاید .

آموزگار از سربالائی صحنه بالا می رود .

سه نو آموز

مثل این که سربالائی نفس بچه را گرفته . از آموزگار بپرسیم چی شده .

گوینده

بپرسید ، آری بپرسید.

سه نوآموز (به آموزگار)

گویا سربالائی بچه را از نفس انداخته ؟ چی شده ؟ نگرانش نیستی ؟

آموزگار

حالش خوب نیست . همین . سربالائی خسته اش کرده است .

سه نو آموز

پس از این قرار برایش نگران نیستی ؟

سکوت ممتد

سه نو آموز (با همدیگر صحبت می کنند)

شنیدید ؟ آموزگار گفت که بچه فقط از سر بالائی خسته شده . اما حس نمی کنید

که حالش غیر عادی شده باشد ؟ آن طرف پناهگاه گذار تنگی است که کسی نمی

تواند از آن عبور کند مگر این که دو دستی به تخته سنگ بچسبید . خدا کند که بچه

بیمار نباشد . والا اگر نتواند پیش بیاید باید بگذاریمش و برویم . برویم و از آموزگار

بپرسیم .

(به آموزگار)

وقتی همین الان از تو پرسیدم که به سر بچه چه آمده ، گفתי : « خیلی ساده ،
سربالائی نفسش را گرفته » . اما می بینی که حالش عادی نیست . نگاه کن :
نشسته .

آموزگار

می بینم . بیمار است . کاری کنید که او را از تنگه گذار بگذرانیم .
سه نو آموز می کوشند که کودک را از « تنگه گذار » عبور بدهند . تنگه گذار باید با کرسی و طناب و غیره
طوری در صحنه ساخته شده باشد که فقط سه نو آموز بتوانند از آن عبور کنند ، و بردن کودک ممکن نباشد .
سه نو آموز

عبور دادن بچه از این جا محال است . از طرفی ، این هم محال است که این جا پیش
او بمانیم . هر طور شده باید پیش برویم . برای این که تمام مردم شهر چشم به راه
دوائی هستند که ما به دنبالش راه افتاده ایم . عجب عاقبتی ! اما خوب ، اگر بچه
نتواند با ما بیاید ، همین جا ولش می کنیم ، تو همین کوه .

آموزگار

راست است . شاید همین کار را باید کرد . من نمی توانم مخالفت کنم . اما به نظر
من قاعده اش این است که از بیمار بپرسم آیا به خاطر او باید عقب گرد کرد یا نه ؟
قلیم از فکر این بچه پاره پاره است . من پیش او می روم و با مراقبت کامل برای آن
چه باید بشود آماده اش می کنم .

سه نو آموز

بله ، لطفا همین کار را بکن .
نو آموزان رو به روی هم قرار می گیرند .

نو آموزان و گوینده

کنون باید از او پرسید (کنون از وی همی پرسند)

که آیا به هر روی باید از راه آمده برگشت ؟

ولی حتی ،

اگر او هم بخواهد ، بازگشتی نیست .

رهايش کرد باید هر که را استاد .

... پیش باید رفت .

آموزگار (که در قسمت اول صحنه نزدیک کودک آمده است)

خوب به من گوش بده ! چون تو بیماری و نمی توانی پیش بیایی ، باید ما تو را در
همین جا بگذاریم . اما قاعده اش این است که باید از بیمار پرسید که آیا به خاطر او
باید عقب گرد کرد یا نه . و رسم این است که بیمار جواب بدهد : « نه ، عقب گرد
نباید کرد » .

کودک

می فهمم.

آموزگار

مایلی که ، ما به خاطر تو عقب گرد کنیم ؟

کودک

نه ، عقب گرد نباید کرد .

آموزگار

و به این ترتیب موافقی که ترا همین جا بگذاریم ؟

کودک

باید فکر کنم . (کمی مکث ، به فکر فرو می رود) آری ، موافقم .

آموزگار (با صدای بلند ، رو به قسمت دوم صحنه)

در برابر ضرورت تسلیم شد . گفت آری .

گوینده (در حالی که سه نو آموز به طرف قسمت اول صحنه پایین می آیند)

گفت : « آری ، پیش بروید »

سه نو آموز متوقف می شوند .

آموزگار

اکنون ، پیش بروید ، نایستید .

زیرا تصمیم گرفته اید که پیش بروید

سه نو آموز تکان نمی خورند

کودک

می خواهم چیزی به شما بگویم . از شما خواهش می کنم مرا این جا تنها نگذارید .

به دره پرتابم کنید . برای این که از تنها مردن می ترسم .

سه نو آموز

این کار محال است .

کودک

بسیار خوب ، اما من از شما خواهش می کنم .

آموزگار

شما تصمیم گرفته اید که پیش بروید و او را در همین جا رها کنید . **تصمیم گرفتن**

درباره سرنوشت او آسان است ، اما تحمیلش بر او مشکل . آیا حاضرید به دره

پرتابش کنید ؟

سه نو آموز

آری

نو آموزان کودک را به قسمت دوم صحنه ، روی بلندی می برند .

سرت را به بازوی ما تکیه بده .

چرا بدنت را محکم گرفته ای ؟

با احتیاط می بریمت .

کودک را روی لبه عقبی قسمت بلند صحنه قرار می دهند و خودشان جلوی او می ایستند ، بطوری که کودک دیده نشود .

کودک (که دیده نمی شود)

می دانستم که این سفر

ممکن است به بهای جانم تمام شود .

اما غم مادر ،

به سفر روانه ام کرد .

اکنون ، ظرف مرا از دستم بگیرد

بروید داروئی بیابید

و هنگامی که بازگشتید

برای مادرم ببرید .

گوینده

پس آن گه دوستان وی

فشرده ظرف او در چنگ

ز دور این جهان دل تنگ

به قانون خشونت بار و بیدادش اسف خوردند

و کودک را ز روی کوه غلتانند

همه همگام ، دوشادوش ، هماهنگ .

کنار پرتگاه ژرف

به اندوه دیدگان بستند و آن گه از فراز سنگ

- کودک را رها کردند .

نه جرم این از آن افزون ،

نه زآن کمتر ، همه همسنگ .

سپس ،

- دنبال کودک چند سنگی نیز غلتانند .

آنکه گفت نه

صحنه اول

گوینده

نخست باید آداب همرهی دانست
- طریق یاری و راه موافقت آموخت -
بسا کس اند از این مردمان آری گوی ،
که دل به وسوسه راه دیگری دارند.
بسا کس اند ز مردم که در شمار نیند.
بسا کس اند که جایی موافقان رهند،
که خود نه جای هماهنگی است و همراهی .
بدین سبب ،

نخست باید آداب همرهی دانست .

آموزگار در اطاق اول و مادر و کودک در اطاق دوم هستند

آموزگار

من آموزگارم . دبستانم در شهر است . شاگردی دارم که پدرش مرده و غیر از مادر در
این دنیا پشت و پناهی ندارد . برای دیدن این دو نفر آمده ام . آمده ام تا از آنها
خداحافظی کنم . برای اینکه باید به زودی به طرف کوهها راه بیفتم . شهر ما گرفتار
بیماری واگیری است . و در شهری که آن طرف کوههاست چند طبیب بزرگ و عالی
مقام هستند . (در می زند) اجازه هست؟

کودک

کیه؟ آها ! آقای آموزگار برای دیدن ما آمده.

آموزگار

تو چرا این همه وقت به مدرسه نیامدی؟

کودک

نمی توانستم بیایم ، مادرم بیمار بود.

آموزگار

نمی دانستم که مادرت بیمار است . برو به او بگو که من آمده ام.

کودک (به صدای بلند ، رو به اطاق دوم)

مادر ، آقای آموزگار آمده اند.

مادر (که در اطاق دوم نشسته است)

بگو بفرمایند تو .

کودک

خواهش می کنم بفرمایید تو.

هر دو وارد اطاق می شوند

آموزگار

مدتهاست که نتوانسته ام بیایم شما را ببینم . پسران گفت که شما هم دچار این

بیماری شده اید . هیچ بهتر هستید؟

مادر

برای بیماری من نگران نباشید ، دنباله ندارد .

آموزگار

از شنیدن این حرف بسیار خوشحالم . آمده ام از شما خداحافظی کنم ، برای این که

به زودی برای تحقیق و مطالعه سفری به طرف کوهستانها خواهیم کرد . در شهر آن

طرف کوهها دانشمندان برجسته و بزرگی هستند .

مادر

سفر برای تحقیق و مطالعه در میان کوهستانها ! درست . من هم شنیده ام که در آن

جا طبیب های بزرگی هستند ؛ اما این را هم شنیده ام که این سفر ، سفر خطرناکی

است . راستی ، موافقید پسر من راهم با خودتان ببرید؟

آموزگار

در این قبیل سفرها کسی بچه ها را همراه نمی برد.

مادر

بسیار خوب . امیدوارم همه کارها رو به راه باشد.

آموزگار

حالا دیگر من باید بروم ، خداحافظ.

به اطاق اول می رود

کودک (که به دنبال آموزگار به اطاق اول آمده است)

می خواستم چیزی به شما بگویم.

مادر از پشت در گوش می دهد

آموزگار

چه می خواهی بگویی؟

کودک

می خواهم با شما به کوه بیایم.

آموزگار

همین حالا به مادرت گفتم که این سفر مشکل و خطرناک است. تو آن قدرت را نداری که پا به پای ما بیایی . از این گذشته ، تو چطور می خواهی مادر بیمارت را تنها بگذاری؟ نه ! همین جا بمان . آمدن تو با ما محال است.

کودک

چون مادرم بیمار است می خواهم با شما بیایم . به خاطر او . می خواهم بیایم و طبیب های بزرگ را ، در شهر آن طرف کوهها ، ببینم . شاید دوا و دستوری پیدا شود.

آموزگار

باید دو کلمه دیگر با مادرت صحبت کنم.

به اطاق دوم بر می گردد . کودک پشت در گوش می دهد.

آموزگار

من برگشتم . پسر شما می گوید که مایل است با ما بیاید . به او جواب دادم که نباید شما را در این حال بیماری تنها بگذارد . مخصوصا که این سفر مشکل است و خطرناک . به او گفتم : « آمدن تو با ما محال است » ، ولی جواب داد : « باید بیایم » . به خاطر شما می خواهد بیاید تا در شهر آن طرف کوهها دوا و دستوری پیدا کند.

مادر

حرف هایش را شنیدم . وقتی که می گوید قصد دارد در این سفر خطرناک با شما

بیاید ، واقعا راست می گوید. بیا تو پسر

کودک وارد اطاق دوم میشود.

مادر

از روزی که پدرت از این دنیا رفت

من هیچ کس را جز تو در این دنیا ندارم

هیچ گاه اندیشه ام از تو دور نشد

هیچ گاه نگاهم از تو دور نشد

حتی هنگامی که ممکن نبود :

هنگامی که می بایست نانی برای تو به چنگ آورم ،

لباسهایت را مرتب کنم ؛

و زندگی را راه ببرم.

کودک

راست است . اما با وجود این ها ، هیچ چیز نمی تواند مانع نقشه من بشود.

(کودک و مادر و آموزگار می خوانند :)

می روم (می رود) راهی خطرناک و شگفت

بهر تو (بهر من - بهر او)

سوی شهری ، آنسوی کوه بلند

در پی درمان و دستوری که هست .

گوینده

هر دو دیدند که با هر چه دلیل

کودک آن بود که بود

یکدم از گفته خود بازنگشت .

چون چنین بود ، معلم ، مادر

همصدا گفتند :

(آموزگار و مادر می خوانند :)

ای بسا کس که نسنجیده و نا دانسته

بی سبب همراهند .

لیک این کودک خرد

در بر درد به ماتم ننشست

همره درد نشد

با دواجوی کسان همره شد.

گوینده

وهنوز ،

مادر این گونه سخن می گوید :

مادر (می خواند)

رمقی نیست دگر در تن من

لیک اگر

راستی را سر رفتن داری

پای در راه نه ! اندیشه مکن

برو ، اما بازآی

زود بازآی ، که با رفتن تو

مادرت دیده به در دوخته است.

صحنه دوم

گوینده

همه مردان به عزمی جزم آهنگ سفر کردند
به راهی بر فراز کوه .
میان این کسان آموزگار و کودک ما نیز .

ولی کودک نه با رنج توانفرسای تاب آورد

فسرده دیده اش می گفت :

که باید بازگشتی زود.

سحرگاهان ، به دامان کهستانها ،

دو پای خسته کودک ز رفتن ماند .

آموزگار و سه نفر نو آموز و پشت سر آنها کودک که ظرفی در دست دارد وارد صحنه می شوند.

آموزگار

سربالایی تند و سختی بود . اولین پناهگاه را آن بالا می بینید ؟ آنجا کمی توقف می

کنیم .

سه نو آموز

اگر لازم بود.

سه نفری از سربالایی که در قسمت دوم صحنه بصورت سکونتی درست شده بالا می روند . کودک آموزگار

را متوقف می کند.

کودک

می خواهم چیزی به شما بگویم .

آموزگار

چی شده ؟

کودک

حالم خوب نیست .

آموزگار

ساکت ! کسی که به این جور سفرها می آید ، نباید از این صحبت ها بکند . چون به

سربالایی عادت نداری شاید دچار تنگی نفس شده باشی . یک دقیقه همین جا

بنشین تا نفست جا بیاید .

آموزگار از سربالایی صحنه بالا می رود .

سه نو آموز

مثل این که سربالایی نفس بچه را گرفته . از آموزگار بپرسیم چی شده .

گوینده

بپرسید ، آری بپرسید.

سه نوآموز (به آموزگار)

گویا سربالایی بچه را از نفس انداخته ؟ چی شده ؟ نگرانش نیستی ؟

آموزگار

حالش خوب نیست . همین . سربالایی خسته اش کرده است .

سه نو آموز

پس از این قرار برایش نگران نیستی ؟

سکوت ممتد

سه نو آموز (با همدیگر صحبت می کنند)

شنیدید ؟ آموزگار گفت که بچه فقط از سر بالائی خسته شده . اما حس نمی کنید که حالش غیر عادی شده باشد ؟ آن طرف پناهگاه گذار تنگی است که کسی نمی تواند از آن عبور کند مگر این که دو دستی به تخته سنگ بچسبید . ما نمی توانیم هیچ کسی را با خود ببریم . آیا باید از « آداب و رسوم مقدس » پیروی کنیم و کودک را به دره بپندازیم ؟ (دست ها را به اطراف دهان می گیرند و رو به قسمت اول صحنه فریاد می زنند)
سربالائی بیمار کرده ؟

کودک

نه ! می بینید که سر پا ایستاده ام . گمان نمی کنید که اگر بیمار بودم می گرفتم می نشستم ؟

مکث . کودک می نشیند .

سه نو آموز

برویم و از آموزگار پرسیم . آقای آموزگار ! وقتی که همین الان از تو پرسیدم که به سر بچه چه آمده ، گفتی : « خیلی ساده ، سربالائی نفسش را گرفته » . اما می بینی که حالش عادی نیست . نگاه کن : نشسته . عجب عاقبتی ! اما این را هم باید گفت که در زمان قدیم « آداب و رسوم مقدسی » بود که می گفت : کسی که دیگر نمی تواند راه برود می اندازندش توی دره .

آموزگار

چی ؟ شما می خواهید این بچه را به دره بیاندازید ؟

سه نو آموز

آری ، قصد ما همین است .

آموزگار

رسم مقدسی است و من نمی توانم با آن مخالفت کنم . اما همین رسم مقدس می گوید باید از بیمار پرسید که آیا به خاطر او باید عقب گرد کرد یا نه ؟ قلبم از فکر این کودک پاره پاره است . من پیش او می روم و با دقت کامل درباره آداب و رسوم مقدس صحبت می کنم .

سه نو آموز

بله ، لطفا همین کار را بکن .

نو آموزان رو به روی هم قرار می گیرند .

نو آموزان و گوینده

کنون باید از او پرسید (کنون از وی همی پرسند)
که آیا به هر روی باید از راه آمده برگشت ؟
ولی حتی ،
اگر او هم بخواهد ، بازگشتی نیست .
هم اکنون **وی به ژرفای دره پرتاب خواهد شد .**

آموزگار (که در قسمت اول صحنه نزدیک کودک آمده است)

خوب به من گوش بده ! در زمان قدیم قانونی بود که می گفت : هر کس در چنین
سفری بیمار شود باید به دره اش انداخت . در چنین وضعی البته مرگ حتمی است .
اما همین رسم می گوید که باید از بیمار پرسید که آیا به خاطر او باید عقب گرد کرد یا
نه . و رسم بر این است که بیمار جواب بدهد : « نه ، نباید کرد » . من حاضرم با کمال
میل به جای تو بمیرم .

کودک

می فهمم.

آموزگار

مایلی که ، ما به خاطر تو عقب گرد کنیم ؟ یا موافقی که طبق همان رسم مقدس به
دره پرتاب شوی ؟
سکوت کودک به فکر فرو می رود .

کودک

نه ، من موافق نیستم .

آموزگار (با صدای بلند ، رو به قسمت دوم صحنه)

به آداب و رسوم تسلیم نشد . گفت نه !

سه نو آموز

گفت نه ! (به کودک) چرا نمی خواهی تسلیم آداب و رسوم بشوی ؟ هر کس قدم
اول را برداشت ، باید قدم دوم را هم بردارد . وقتی به موقع خود از تو پرسیدند که آیا با
هر چیزی که ممکن است در این سفر پیش آید موافقی یا نه تو جواب دادی آری .

کودک

جواب من حسابی نبود . اما سوال شما هم نا حسابی تر بود . هر کس قدم اول را بر
داشت ، حتما لازم نیست قدم دوم را هم بردارد . ممکن است قدم اول اصلا اشتباه
باشد . من می خواستم برای مادرم دوائی پیدا کنم ، اما خودم هم بیمار شدم .
بنابراین دیگر یدا کردن دوا برایم ممکن نیست . پس همین الان عقب گرد می کنم .
برای این که وضع تازه ای پیش آمده است . از شما خواهش می کنم همین الان

عقب گرد کنید و مرا به خانه ام برگردانید . تحقیقات و مطالعات شما ممکن است زیاد طول بکشد . و اگر چیزی یاد گرفتید - که امیدوارم یاد بگیرید - شاید غیر از این نباشد که در وضعی مانند وضع ما باید عقب گرد کرد . اما درباره آداب و رسوم مقدس ، من کوچکترین اثری از عقل سلیم در آن نمی بینم . آنچه من احتیاج دارم آداب و رسوم تازه ای است که ما همین الان داریم درست می کنیم ؛ این رسم که در هر وضع تازه ای باید فکر تازه ای کرد .

سه نو آموز (به آموزگار)

چه کنیم ؟ این حرف که بچه می زند اگر قهرمانی نیست ، دست کم عاقلانه هست .
آموزگار

اختیار با شماست که تصمیم بگیرید چه باید کرد . اما این نکته را به شما بگویم : اگر عقب گرد کردید مردم شما را مسخره می کنند و خجالت می کشید .
سه نو آموز

آیا صحبت کردن بچه به نفع خودش خجالت آور است ؟
آموزگار

نه ! من در این کار خجالتی نمی بینم .
سه نو آموز

پس ما هم بر می گردیم . هیچ مسخره و تحقیری نخواهد توانست ما را از کاری که مطابق عقل سلیم کرده ایم باز بدارد . رسم قدیم هم نمی تواند از یک فکر تازه ، به شرطی که درست باشد ، جلوگیری کند . می خواهیم این فکر تازه را عملی کنیم . سرت را به بازوی ما تکیه بده . چرا بدنت را محکم گرفته ای ؟ با احتیاط می بریمت .
گوینده

بدین سان ، دوستان همراه با یک دوست برگشتند

و آئین نوئی را با دگرراهی پی افکندند

و قانون دگر بنیاد بنهادند

و کودک را به شهر خویشتن بردند

همه همگام ، همدوش ، هم آهنگ

به تحقیر و تمسخرهای مردم دیده بر بستند

همه یکدل ، قوی دل ، هم عنان ، هم سنگ .